

# منظومهٔ بُعِیْضِیْنَ

نویسنده: عایشه سعید

مترجم: کیارش درگاهی

سرشناسه: سعید، عایشه / Saeed, Aisha  
عنوان و نام پدیدآور: منظومه تبعیض / نویسنده عایشه سعید؛ مترجم کیارش درگاهی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مشاوران آموزش، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
فروست: مجموعه کتاب‌های دوک  
یادداشت: عنوان اصلی: Omar rising.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م. / Young adult fiction, American -- 21st century  
شابک جلد: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۳۶۶-۸  
شناسه افزوده: درگاهی، کیارش، ۱۳۶۶، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۶۶۸۳۶

## انتشارات مشاوران آموزش - کتاب دوک

### منظومه تبعیض

نویسنده: عایشه سعید

مترجم: کیارش درگاهی

ناظر ترجمه: فرشاد رضایی

ویراستار: بنفشه محمودی

صفحه‌آرا: محبوبه رنجبر

طراح جلد نسخه فارسی: آذر سعیدی‌منش

شابک جلد: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۳۶۶-۸

نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

قیمت: ۱۹۰،۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک  
Dook Book

تقدیم به تمام عمرهای دنیا؛ همیشه به خود ایمان داشته باشید.



## فصل اول

هم‌زمان با تمام شدن بازی‌مان، تندبادی زمین فوتبال را درمی‌نوردد، ردیف‌های یک‌دست نیشکر پشت سرمان خش‌خش به صدا درمی‌آیند و درخت‌های پرتقال در دوردست به لرزه می‌افتند.

فؤاد داد می‌زند: «دیگه تمومه.» توپ را محکم شوت می‌کند به طرف من. «دیگه عمرأ با شماها بازی کنم. این دفعه رو دیگه جدی می‌گم.»

زکی در جوابش می‌گوید: «بابا بازیه دیگه؛ جنبهٔ باخت نداری‌ها.»

فؤاد می‌گوید: «تو و عمر فقط بلدین جر بزنین.» و بعد به من اشاره می‌کند.

سرم را یک‌وری می‌کنم و می‌گویم: «جالبه‌ها! هروقت می‌بری، اسمش می‌شه برد

جانانه؛ ولی وقتی می‌بازی، می‌گی حریف با جرزنی و نامردی برد.»

زکی می‌گوید: «ولی پسر، قبول کن گل آخر عُمر عجب گلی بود!»

فؤاد با اکراه و بی‌میلی می‌گوید: «باشه بابا. گلت هم بدک نبود.»

نیشم را باز می‌کنم و می‌گویم: «بابا شرمنده نکن دیگه!» یک تعریف خشک‌وخالی

فؤاد معادل یک تشویق ایستاده است.

توپ قل می‌خورد و می‌آید طرف من. پنجهٔ پایم را می‌گذارم زیرش و می‌اندازمش

بالا و آن را می‌زنم زیر بغلم و یک‌دفعه غم دنیا وجودم را دربر می‌گیرد. فؤاد همیشه

قسم می‌خورد که دیگر با ما فوتبال بازی نخواهد کرد؛ ولی این واقعاً آخرین بازی

است که با او بازی می‌کنم. تازگی‌ها زیاد این آخرین‌بارها را تجربه می‌کنم. دیروز

برای آخرین بار رفتم بازار، امروز صبح برای آخرین بار به مرغ‌خروس‌ها غذا دادم و امشب برای آخرین بار توی رخت‌خواب خودم می‌خوابم.

فردا همه‌چیز عوض خواهد شد. می‌روم به مدرسهٔ شبانه‌روزی: آکادمی پسرانهٔ غالب. و این یعنی به‌زودی خانه و روستای من و بازی‌هایی مثل این، دیگر بخشی از زندگی روزمره و عادی‌ام نخواهد بود.

نه که نخواهم به آنجا بروم. اصلاً خودم فرم‌های ثبت‌نام را پر کردم و از معلم‌مان خواستم سفارش‌م را به آن‌ها بکند. می‌رفتم توی سبزی‌فروشی سبزی‌جات ریزودرشت را دسته‌بندی می‌کردم و توی مزرعه ساقهٔ نیشکر می‌بریدم تا پول ثبت‌نامم را جور کنم.

وقتی تماس گرفتند، چشمان مادرم از خوشی و هیجان مثل ستاره‌ها شروع کرد به برق زدن. آن قدر محکم بغلم کرد که گفتم دیگر ولم نمی‌کند. پسر یک کُلُفَت کجا و بورسیهٔ مدرسه‌ای مثل غالب کجا؟ رفتن به آنجا طوری دنیا‌یم را تغییر خواهد داد که از تصور خودم هم خارج است. حالا فرصت‌های بهتری پیش رویم است؛ مثل دانشگاه و بعد از آن شغلی که بتوانم آن قدر با آن پول دربیورم که برای خودم و مادرم خانه بخرم. خانه‌ای چندخوابه و واقعی با مبلمان و فرش؛ نه تک‌اتاق گوشهٔ حیاط‌مان که آن را با پرده دیوارکشی کرده‌ایم. غالب فرصتی در اختیارم گذاشته که بتوانم سرنوشت‌م را از نو بنویسم. این از آن فرصت‌هایی است که فقط یک بار توی زندگی در خانهٔ آدم را می‌زند.

زکی می‌پرسد؟ «بچه‌ها اون اَمَل نیست؟» به جاده‌ای خاکی اشاره می‌کند که درست از وسط روستایمان می‌گذرد.

رد نگاهش را دنبال می‌کنم و گل از گلم می‌شکفد. فؤاد و زکی رفقای خوبی هستند؛ اما اَمَل مثل خانواده‌ام می‌ماند. مادرم برای پدر و مادرش کار می‌کند و ما توی ملک آن‌ها پشت خانه‌شان زندگی می‌کنیم. من و او به فاصلهٔ سه روز از هم به دنیا آمده‌ایم و نمی‌دانیم زندگی بدون هم یعنی چه.

اَمَل که دو خواهر کوچک‌ترش را دنبال خودش راه انداخته، به ما نزدیک

می‌شود و می‌گوید: «مادرت فرستاد پیام دنبالت. انگار کار مهمی باهات داره.»  
 خواهر سه‌سالهٔ اُمَل با صدای بلند می‌گوید: «برات مهمونیی گرفته‌یم!»  
 اُمَل با اخم به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «صفا!»  
 رابعهٔ چهارساله انگشتش را می‌گذارد روی لب‌هایش و می‌گوید: «هیسس، ولی چیزی نگو. سورپرایزه!»

خنده‌کنان می‌گویم: «باشه بابا! حله.» بعد هم به قیافهٔ جدی و اخموی اُمَل نگاه می‌کنم. «خاله فوزیه اون روز ازم خواست اسم شیرینی‌های موردعلاقه‌م رو بهش بدم. امروز هم قبل بازی فوآد قضیه رو لو داد.»

اُمَل با صدای بلند گفت: «مثل اینکه اینجا به‌جز من همه دهن‌لقن، نه؟»  
 سرم را به نشانهٔ مخالفت تکان می‌دهم و می‌گویم: «اصلاً و ابداً.»  
 زکی می‌گوید: «همه به‌خاطر تو ذوق‌زده‌ن.»  
 فوآد با بی‌حوصلگی می‌گوید: «آی گفتی! بابای من که مدام داره تو رو می‌زنه تو سرم که "یه‌کم از عمر یاد بگیر؛ تو هم باید دست بجنبونی." بین عمر اگه این‌قدر باهات حال نمی‌کردم، احتمالاً حالم ازت به‌هم می‌خورد.»

سرخ می‌شوم و می‌گویم: «بابا من هم شانس آوردم.»  
 اُمَل می‌گوید: «شانس کدومه؟ تو لیاقتش رو داشتی. فردا چه روزی بشه برات!»  
 زکی می‌گوید: «فردا؟ ولی مدرسه هفتهٔ دیگه باز می‌شه‌ها.»  
 به او یادآوری می‌کنم: «غالب یه هفته زودتر شروع می‌کنه.»  
 فوآد با قیافه‌ای پکر می‌گوید: «یعنی راستی راستی امروز آخرین روزی بود که با هم فوتبال بازی کردیم؟»

می‌گویم: «بابا من که نمی‌خوام برم کرهٔ مریخ. برمی‌گردم. تعطیلات زمستونی، تابستونی...»

فوآد می‌پرد وسط حرفم: «آره؛ اما دیگه...» حرفش را قطع می‌کند.  
 اما می‌دانم می‌خواست چه بگوید. و حق هم داشت. دیگه مثل قبل نمی‌شود.  
 حتی شبیه قبل هم نمی‌شود.

أمل با عشوه می‌گوید: «حالا واسه مهمونی آماده‌این؟» و هر شش نفرمان راه می‌افتیم و می‌رویم طرف خانهٔ آن‌ها.

صفا می‌گوید: «من از همهٔ شیرینی‌ها خورده‌م.»

رابعه می‌پرد وسط حرف خواهرش: «من شیرینی خونگی رو از همهٔ شیرینی‌ها بیشتر دوست دارم.»

به آن‌ها می‌گویم: «ممنون که همه‌ش رو برام امتحان کردین.»

همین‌که می‌رسیم جلوی در، أمل به من نگاه می‌کند: «خودت رو بزن به ندونستن؛ باشه؟ تو رو خدا. همه خیلی ذوق‌زده‌ن.»

به او قول می‌دهم و می‌گویم: «تمام سعی خودم رو می‌کنم.»

ولی خب، تظاهر به غافلگیر شدن آن‌قدرها هم سخت نیست. همین‌که أمل در را باز می‌کند، از تعجب شاخ درمی‌آورم. خانه‌شان پر از آدم است! همسایه‌ها گوش‌تاگوش توی خانه که نشسته‌اند هیچ، حیاط را هم پر کرده‌اند. پنجره‌ها را ریشه بسته و چراغانی کرده‌اند.

خاله فوزیه با صدای بلند ورودم را جار می‌زند: «این هم از چشم‌وچراغ ما!»

ایستاده کنار یک میز که رویش پر است از سینی‌های شیرینی.

همه کف می‌زنند و کل می‌کشند.

سعی می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم: «ممنون! واقعاً شرمنده کردین!»

مادر أمل دستی به سرم می‌کشد و می‌گوید: «دست مریزاد عمر؛ گل کاشتی.»

یکی از همسایه‌ها می‌گوید: «معلوم بود از پیش برمی‌آی.»

خاله فوزیه در تأیید حرف او می‌گوید: «معلومه که برمی‌آد. مگه کلاً چند نفر از

روستای ما به باکلاس‌ترین مدرسهٔ پاکستان رفته‌ن؟»

دخترش حفصه می‌پرد وسط حرف و می‌گوید: «کلاً هیچی. تو اولین کسی

هستی که از روستامون به همچین مدرسه‌ای مره؛ ولی قطعاً آخری‌ش نیستی!»

مهمان‌ها می‌زنند زیر خنده.

کمی این‌پاآن‌پا می‌کنم و می‌گویم: «ای بابا... من که...»